

## سپیل خاکستر



سودابه اشرفی متولد ۱۳۳۸ در تهران است، تحصیلات ابتدایی و دوره دبیرستان را در ایران گذرانده، از سال ۱۳۶۴ تاکنون در کشور آمریکا اقامت دارد و در یکی از کالج‌های آن کشور مدتی روزنامه‌نگاری خوانده است. تاکنون چند داستان از وی در نشریات ادبی فارسی زبان چاپ شده که مورد استقبال و تشویق دوستداران داستانهای کوتاه قرار گرفته است.

بنا به دعوت کتابفروشی Midnight Special Book Store در ۲۱ می سال جاری با حضور نویسندگان ایرانی و آمریکایی به قصه‌خوانی پرداخته است که مورد توجه حضار قرار گرفته است. همچنین چند ترجمه از داستانهای کوتاه

نویسندگان معاصر آمریکا ارائه کرده است. مجموعه‌ایی از داستانهای کوتاه سودابه اشرفی تا پایان سال تحت عنوان «آتش در گندمزار» منتشر خواهد شد. داستان «سپیل خاکستر» از داستانهای منتشر نشده سودابه اشرفی است که می‌خوانید.

از اون روز و روزگار حالا خیلی گذشته. حرف چند سال پیشه؟ بیست، بیست و پنج سالی می‌شه؛ نمی‌شه؟ آره دیگه ما تو کلاس‌های شبانه‌ی فروغی با هم آشنا شدیم. یادته؟ من اون سال

روزها می‌رفتم ثابت پاساژ؛ شبها هم درس می‌خوندم. البته گهگاهی، همیشه اینجوری نبود. سالهایی که کار نبود یا گیوه‌گشادی یقه‌ی بابای مارو می‌گرفت و تابستون و زمستون می‌نشست تو خونه، من و حسن باید جورشو می‌کشیدیم. فرشی گرو می‌گذاشت، طلایی و از این چیزا. هرچی اون مادر بدبخت ما گاهی با پس انداز و یک شاهی یک قرون کردن می‌خرید و به خودش آویزون می‌کرد، زمستون‌ها می‌کشید بیرون و می‌برد می‌گذاشت بانگ و پولشو می‌آورد دو دستی تقدیم آقا می‌کرد. حال دیگه خدا عالم بود کی می‌تونست از بانگ درشون بیاره. فقط یکی از اتاق‌ها فرش داشت. اونو هم زمستون می‌کشید بیرون و بانگ و یا علی مدد؛ بشین پای پولش.

حُب بگذریم شارضا! خوب می‌گذرانی با سوندی‌ها! قهوه‌ای و گفتگوی و... این حمید بشاش این چیزهارو واسه ما می‌نوشت. حمید بشاش که یادته رفت انگلیس و بعد هم...؟ اولین باری که نامه داد نوشت:

«شاحسین چه نشستی که خرجش به فنجون قهوه‌ست. به فنجون قهوه بده. بقیش خودشان می‌دانند. همینست که می‌نویسم.»

ماکه به هر دری زدیم نتونستیم بریم. حالا داستانش بماند. اون موقع لاغر بودم. همه‌ش عضله بود. نه این جورری گوشت بی‌خاصیت آویزون. نه این شکمو داشتیم نه این غنیمت و چین و چروک‌های دور چشم‌هارو. حالا هم که آنقدر تو این سرزمین زمهریر موندیم که عینهو عروس حاج باقر سرخ و سفید هم شدیم. اون وقت‌ها هاتل می‌زدیم. عکساش هست تجان شارضا می‌خوای بیارم ببین. حالا به سیگار چاق کنیم....

راستش به پام اینور می‌کشید به پام اونور. گاهی عشق فردین بودم گاهی عشق صمد بهرنگی. منخره نیست؟ الان می‌دونم علت چی بود؟ چرا انقدر بی‌ثبات بودم. اما اون موقع‌ها حالیم نبود. هم خوشم می‌اومد ادای فردینو در بیارم هم دوست داشتیم «بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری» بخونم. می‌رفتم جلو آینه می‌زدم زیر آواز و حرکاتشو تقلید می‌کردم. بعد به دفعه شروع می‌کردم کتاب خوندن، آتیشی می‌شدم، دلم واسه باباها می‌سوخت می‌افتادم به درس خوندن. همون موقع‌ها که با تو رفیق شده بودم. قبل از اینکه بری آبادان، با حمید بشاش هم رفیق شدم. حمید خیلی حالیش بود. می‌رفتیم با هم تئاتر و این حرفا. برشت و سوفوکل و یونسکو. خلاصه سالی که حمید پیداش شد از اون سال‌های با حال بود. از تئاتر که می‌اومدیم بیرون تو خیابون ادای کاراکترهارو واسش درمی‌آوردم:

«هم حزیان گرامی، اکنون که آلمان را به زانو درآورده‌ام به دست‌های آهنین بر آن توانم شد که از این پس سراسر جهان را به زانو درآورم.»

حمید چهارشاخ می‌شد می‌گفت:

«شاحسین خوب بازی می‌کنی‌ها!»

می‌گفتم: «بابا چی می‌گی تو؟ من از بچگی مرده‌ی بازی‌ام.»

«خانم کوپتسکا گفت: جلو دهن تو رو بگیرین شما مستین!»

«پسر برو دنبالش، چون شاحسین؛ پس چرا نمی‌ری دنبالش؟»

می‌گفتم: «شاحمید، بچه‌ای ها! فکر کردی بابای ما هم مثل بابای تو تاجر آهنه؟ ما بریم دنبال تئاتر، کی زمستون کامک خرج باشه. مگه نمی‌بینی؟ ما که دیگه این حرفارو با هم نداریم.»

واقعاً هم با هم ندلر شده بودیم. شب و روز با هم بودیم. از شمرون می‌کوید می‌اومد خونه ما. تا دیپلم گرفتیم. دیپلم که گرفتیم حمید گذاشت رفت انگلیس. گفتم شاحمید ما تنها می‌مونیم، نامردیه. گفت جان شاحسین درست می‌کنم تو هم بیای. درست هم کرد طفلکی. یه برنامه‌ای جور کرد، حالا حوصله شو ندارم برات تعریف کنم. تا من پولو جور کردم از مهلتش گذشت و خلاصه نشد بریم. بعد هم که حمید اومد ایران. درست بعد از انقلاب بود. یه ماهی موند. چاق شده بود مثل توپ. این هوا. گفتم شاحمید چی شده؟ پاک ول کردی خودتو. ول کرده بود واقعاً. افتاده بود به عیاشی و ولگردی. بعد هم که خودکشی کرد. مفت و مجانی. من که نفهمیدم چرا؟ هیچکس نفهمید. یک روز هم اتاقیش زنگ زد به مادرش خبر داد. من که نشد یه سری برم اون طرفا ببینم بچه کار می‌کنه. دیر شد دیگه. خاک بر سر بابامون، مثلاً رو خونه وام گرفت که مارو بفرسته انگلیس. اتقدر لفتش داد تا از وقتش گذشت. بعد هم نشست باش، پولرو خورد. اون وقت منو مجبور کرد قسطو بدم. گفتم آخه ننه سگ!... آره بابا، یه شب حسابی کفری شدم. دست به یقه شدید. آخه بابا تا کی دیگه؟ دمار از روزگارمون درآورده بود این قسط. آره؛ فحشو کشیدم به جونش. گفتم ننه سگ! من که نرفتم انگلیس؛ خوب چرا نرفتی پولو پس بندی به بانک؟ عوضش می‌دونی چه کار کرد؟ زورش به من که نمی‌رسید، زد مادرمو شل و پل کرد. من هم همون شد دیگه زدم از خونه بیرون. سربازی و مدرسه عالی حسابداری و کارمند بانک و زنی و بچه‌ای و حالا هم خدمت شما نشستم. چاق و چله‌نوشابه‌پوپوف می‌خورم. گیج و ویج هم نیستم. حالا دیگه دلیلی برای گیج بودن وجود نداره. یک چیز دیگه شدم. یک چیز دیگه. گیر افتادم تو یه شهری به اسم آپسالا. منم و مریم و هومن. اگه بخوام خرجمون رو هم می‌دن. یعنی تا یکی دو سال اول گرفتیم. اما بعدش گفتم مریم جون بی‌خیال. حوصله‌ی چپ چپ نگاه کردن این موزردها رو ندارم. هر جا می‌ری انگار رو پیشونیت نوشته پناهنده. نکات می‌کنن، تف می‌اندازن و یه چیزی زیر لب غرغر می‌کنن. آدم حسابی هم دارن. یعنی اولاً بهتر بودن. حالا دیگه زیادیم. از طاقت حقوق بشریشون خارج شده. خلاصه یه جور یه بهت نگاه می‌کنن یعنی «مفت خور» یعنی «ما مالیات می‌دیم شما می‌خورین»، کی حال این حرفارو داره. یه خورده که سوئدی یاد گرفتیم رفتیم تو یه کارخونه مشغول شدم. حالا بیمه و این حرفا آره می‌گیریم. رو ماشینی که من کار می‌کنم دو تا هندی و یه ترک هم با من کار می‌کنن. ناهارها هم باهمیم. اما خب هندیه سر مسئله نادر با ما خیلی لجه. می‌گه به عقیده‌ی شما...؟ آخر یه روز بهش گفتم آقا جون بنده «عقیده» ندارم. کارت پناهندگی دارم.

نمی‌دونی این هومن چه گرگی شده. چنان می‌زه تو شکمشون. عینهو خودشون. اصلاً ما

نقهمیدیم این بچه چه جویری بزرگ شد. از همون روز اول گرفتن بردنش. از صبح تا شب اردو، سوارکاری، ورزش فوتبال و خلاصه هرچی که بگی. اصلاً این بچه زیور و شد. انگار نه انگار از بابا ننه‌ای مثل من و مریم در اومده که به عمر بهمون گفتن «خفه شو، بچه که آنقدر حرف نمی‌زنه.»  
صداش که کلفت شده بود... چرا می‌خندی پسر؟ جان تو دروغ نمی‌گم. صداش که کلفت شده بود، مارو صدا کردن مدرسه. گفتن: مواظب تغییرات روحیش باشین چون داره یک دوران بحرانی را می‌گذرونه. دوران بحرانی بلوغ! درست عینهو بلوغ بنده و جنابعالی؟ نه؟

مریم که می‌گه «من دیگه پامو ایران نمی‌دارم. تو می‌خوای بری برو. هر جای دنیا بری همینه. آدمی که بلد باشه زندگی کنه همه جا می‌تونه. خاک ایران با خاک سوئد هیچ فرقی نداره. بقیه چیزاشه که فرق داره. اینجا بهتره. ما می‌مونیم تو برو.» چندتا از این کلاس‌های روانشناسی هم رفته. همچنین که این کلاس هارو گذروند، گفت شاحسین بهت برنخوره، اما از این به بعد تربیت هومن با من. خودتو بکش کنار. البته تقصیرم نداشت. یه روز تو حموم همچنین زدم پشت لخت بچه که چیغش رفت آسمون. خودمم دلم کباب شد بعداً. دیگه همون شد. دیدم راست می‌گه شارضا. یه عمر خودمون خوردیم یه عمر هم می‌خوایم این بچه رو بزیم. گفتم بی‌خیال. کشیدم کنار. همه راحت شدن. اما من هنوز همون بی‌خوابی سالهای اولو دارم. تا نصف رو نرم بالا، خواب بی‌خواب. بعدش هم که می‌خوابم تازه کابوس‌های رنگ و واونگه که می‌آد سراغم. صبح که از خواب پا می‌شم انگار نه انگار خوابیدم. انگشتم می‌چسبه به هم. هی باید بگیرم زیر آب داغ، یا مریم بیاد ماساژ بده. همین یه ماه پیش قبل از این که تو بیای یک خوابی دیدم پسر، چشمت روز بد نبینه. گفتم نکنه باز خبری شده؟ تلفنو برداشتم. دیلینگ، دیلینگ دوباره زنگ زدیم ایران به خواهره. گوشه رو که برداشت گفت:

«ها؟ باز چی شده.» غش غش خندید.

گفتم: «چه طوری؟ سالمی؟»

گفت: «آره بابا خبری نیست. آنقدر زنگ نزن.»

حالا بیرون هم یه متر برف اومده، همین‌طور هم داره می‌باره، صدای این دختره هم مثل فرشته‌ها می‌یاد تو گوش آدم. این طفلک از اولش هم خیلی مظلوم بود. سر هیچی، پنج سال ا خلاصه این جور موقع‌ها دیگه فرق نمی‌کنه که کله صبحه یا نصف شب. دوباره بساط راه می‌افته. همینه که این جویری چاق و چله می‌شی دیگه! یه مشت گوشت لخم بی‌خاصیت. حالا اگه مادرم زنده بود و اینجا مثل مادر تقی و نقی و حسن و حسین اونم داشت از دولت سوئد پول می‌گرفت، می‌گفت: «مادر چقدر ماشالام سرحال شدی!» مثل اون خواهر بیچاره که هر وقت از ملاقاتش بر می‌گشت می‌گفت: «بازم خدا رو شکر مادرا اقل کم آذیشش نمی‌کنن، خوب همچی چاق ماق و سرحال بود.» وقتی مرخص شد اولین چیزی که خواست، یه چایی ساده بود. هرچی ازش پرسیدیم تو مریضخونه چه خبر؟ گفت: «خبری نبود.» اما تا یه سال

بلدون جوراب جلو همیشه آفتابی نشد. تابستون و زمستون جوراب کلفت پاش می کرد. تو اون خواهر مو ندیدی نه؟ هر چند، بچه بود اون موقع ها. اگر م دیده باشی یادت نمی آد. مثل فرشته هاست. قد بلند، موهای بور، چشم های عسلی، پوست سفید. سوخت طفلکی. پنج سال از گارا دیگه باید سی سالو داشته باشه. اما می گه «شوهر نمی کنم که نمی کنم». منم براش نوشتم می دونی چیه خواهر جون! بی خیال شوهر. بازم خدا رو شکر مثل دختر خالم دیونه نشده. البته اون داستانش خیلی مفصله. حوصله ندارم برات بگم. هر وقت یادم می افته سردرد می گیرم. تازه از دست اون میگردن لعنتی خلاص شدم بالاخره اینجا درست شد. تو ایران که آنقدر کورتون به خوردم دادن که از ریخت و قیافه افتادم. اصلاً می دونی چیه؟ دعوا سر چیز دیگری ست. باید من این ریختی می شدم تا سردرده دست از سرم برداره. هر چند که حالام ریخته تو دستام.

گاهی وقت ها یاد حمید بشاش می افتم. براش بازی می کنم. خودمو مثل شویک، سگ فروش پراگی درست می کنم:

«ترانه ی قشنگیه. بهت می فهمونه که وقتی می خوای کار نسنجیده ای بکنی دو دفعه باید مغزت رو به کار بندازی. نکنه بزنه به سرت بخوای واسه ی خاطر سهمیه ی بیشتر با هیتلر بری روسیه و اون وقت از سرما یخ بزنی، خنگ خدا!»

وقتی می گم «خنگ خدا» مریم رو نگاه می کنم می گه:

«آخ آخ. سردرده دوباره اومد.»

می آد به شوخی پیشونیمو می ماله. می گم بابا سرمو چه کار داری تو دستامه حالا. می گه:

«از بس سر تو مالیدم عادت کردم.» غش غش می خنده:

«شوخی کردم شاحسین. خیلی خوب بازی می کنی.»

این خواب آخریه خیلی بد بود. باعث شد مریم کلی زندگی مارو روانشناسی کنه. خواب دیدم تو ایرانیم. نمی دونم کدوم مرحله از زندگیم بود؟ چه سالم بود؟ یکی داد زد گفت دست جمعی. دست جمعی. یه دفعه دیدم همه ی جمعیت وسط کوچه ان. اصلاً یادم نیست چه جووری یه دفعه همه تو یه کوچه ی دراز و باریک جمع شده بودیم. کوچی سه متری یادته پایین مدرسه فروغی؟ یه همچین جاهایی بود. بعد همه با هیاو راه افتادن طرف خیابون اصلی. منم تا وسط کوچه دنبالشون دویدم. یه مرتبه متوجه شدم مردم لباس خواب به تن دارن؛ مردها همه عرق گیر. زن ها هم لباس های بلند سفید که از شونه ها تا نوک پاهاشون رو می پوشوند. به سر تا پای خودم هم نگاه کردم. منم لباس خواب تنم بود. همین طور که جمعیت رو نگاه می کردم و می دویدم مادرمو دیدم. داد زدم «مادر، مادر!»

مادرم برگشت نگام کرد. صورتش پیر و چروکیده بود. موهاشو که یک دست سفید بود پشت سرش جمع کرده بود. دوباره داد زدم:

«آخه این جووری که نمی شه.»

به سر تا پام اشاره کردم. جوایمو نداد. باد پیچید تو دامنش. سرشو برگردوند. همه با سرعت باد

می‌دویدن. همه‌مه دیونه‌ام کرده بود. چشم‌امو بستم به گوشه و ایستادم. مادرم گاهی برمی‌گشت نگاه می‌کرد و باز می‌دوید. نمی‌تونم این همه‌مه رو برات تعریف کنم. نمی‌دونم چیه شارضا گاهی شده با سر و صدای په جمعیت از خواب بیدار بشی؟ ندونی کجایی؟ مثل اون بعد از ظهر گرم تابستون. اتاق کوچیکه که بابام بالای پله‌ها ساخته بود یادته؟ فکر کنم دو در سه بیشتر نبود. رو پاگرد پله‌ها. پنجره‌اش رو به حیاط خلوت باز می‌شد. پشت حیاط خلوت هم به زمین خالی بود.

عرق از زیر موها و پیشونی و شقیقه‌هام چکیده بود رو بالش. ملافه‌ی زیرم خیس خیس شده بود. می‌خواستم چشم‌امو باز کنم نمی‌شد. پلک‌هام خیلی سنگین بود. اما صدای همه‌مه دائم برم می‌گردوند. هی لای پلک‌هامو باز می‌کردم که ببینم صدا مال چیه؛ باز چشم‌ام می‌افتاد روهم. کم‌کم همه‌مه زیاد و زیادت‌ر شد. صدای آدم بود. به عده آدم. بعد صدای آب اومد. به عالمه آب که هری بریزه تو به جای خالی. به جای گود. مردم از ته دل فریاد می‌زدن. صداها می‌نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. تا این‌که به دفعه خیلی واضح به گوش خورد:

«بلند شو! بلند شو! دنیارو آب بیره تو رو خواب می‌بره!»

از جام پریدم. آفتاب تا وسط اتاق اومده بود. پریدم پشت پنجره. مردم نمی‌دیدم اما صدای فریادشونو که با همه‌مه‌ی آب قاطی می‌شد می‌شنیدم. آب بود که همین‌طور سرازیر می‌شد تو خرابه. تا وسط دیوار اومده بود. حالا تنها کلمه‌ای رو که می‌شنیدم خیلی واضح بود: «سیل، سیل.»

همه‌مه‌ی خوابم به چیزی شبیه اون بود. اصلاً دقیقاً همون همه‌مه بود. منم خلاصه شروع کردم به دویدن. بعد نمی‌دونم چرا چنگ زدم یکی از آدمارو از عقب گرفتم. برگشت با غضب نگاه کرد. نمی‌دونستم مرده یا زن؟ بعد کم‌کم مردم کوچیک شدن. دور شدن مثل اینکه هیچوقت اونجا نبودن. اصلاً نمی‌دونم چی شد. مادرم هم دیگه نبود. همه‌مه قطع شد. همه جا سوت و کور شد. خشک، بیابون برهوت. یعنی شکل خیابون و کوچه و مغازه داشت اما خشک. روی همه‌ی دیوارها و پنجره‌ها مثل اینکه اول خاکه ذغال پاشیده باشن بعد فوت کرده باشن. خاکستری با رنگ خاکی قاطی شده بود. همه پنجره‌ها مثل اینکه بعد از مدت‌ها رو خاکشون بارون خورده و همون‌جوری خشک شده بود. هیچ کدوم پرده نداشت. در همه‌ی خونه‌ها بسته بود. همین‌طور که حاج و واج بودم و نمی‌دونستم کجا هستم یا چه کار می‌کنم، به سایه دیدم. پشت یکی از پنجره‌ها به سایه رد شد. جزئیات صورتش پیدا نبود اما زن بود. با اینکه فقط به سایه بود، خیلی آروم و غمگین و سنگین حرکت می‌کرد. می‌دیدم که نگاهش به جلو خیره است اما نمی‌دونستم به هیچ چیز خاصی نگاه نمی‌کنه. موهاش رو هم که پشت سرش جمع کرده بود دیدم. شونه هاشم پیدا بود. افتاده و سنگین. هر کاری می‌کردم یادم نمی‌اومد چه اتفاقاتی افتاده و من اون‌جا چه می‌کنم. خلاصه شارضا تو خواب داشتم دیوونه می‌شدم. همین‌جوری که قاطی کرده بودم دیدم بابام داد می‌زنه: «دنیارو آب بیره تو رو خواب می‌بره!» یعنی فکر کردم بابامه. برگشتم دیدم داداشمه؛ حسن. باز به دفعه دیدم اصلاً به آدمی به که من تو عمرم ندیدم. حالا تو این هیر و ویر به یاروی دیگه هم پیدا شد. به بابایی که سیاه بود. با

دست‌های پت و پهن و بزرگ که به چاقو هم تو دستش بود این هوا گذاشت دنبال من. نوکش برق می‌زد. بیخودی نمی‌دونم چه کار به من داشت. از کجا اومده بود. بعد به دقه مردی که داد زده بود که: هر کیو آب ببره و... این حرفا دست منو گرفت و هل داد تو به ماشین قراضه و خودش نشست پشت فرمون. نزدیک بود...

واسه‌ی مریم که تعریف می‌کردم تا گفتم «نزدیک بود» یاد شو یک افتادم. می‌گفت: همچجه عبارتی مثل «نزدیک بوده» خیلی وقت‌ها آدم رو به اشتباه می‌اندازه. آقای برتشناید. سال ۳۸، وقتی مارو تو مونیخ می‌فروختن، نزدیک بود که جنگ کنیم؛ اما بعد که دیدن جنگ نکردیم نزدیک بود دارو ندارمون رو از دست بدیم. تو همون جنگ اول هم اتریش نزدیک بود صربستان رو شکست بده و آلمان هم اتریش رو. روی «نزدیک بود» نمی‌تونین حساب کنین.

خلاصه نزدیک بود مرد سیاه برسه که مردک عصبانی درو بست و راه افتاد. باور کن تو خواب نفسم حبس شده بود. تو اون کوچه و محله هیچ کس نبود به جز من و مرد سیاه و مرد عصبانی و سایه‌زن پشت پنجره. حالا هی این بابا می‌پیچه تو کوچه پس کوچه‌هی می‌خوره به بن بست. به خیابونا و کوچه‌هایی که همه شکل همنند. سر یکی دو تا از این چهارراه‌ها هم یکی دو تا آدم ایستاده بودن ولی انگار نه انگار. با اینکه به صورتشون که نگاه می‌کردی می‌فهمیدی از همه چیز خیر دارن. حتا می‌دونستی که سایه‌ی زن پشت پنجره رو هم دیدن. حتا سایه‌ی گهواری بیجای رو هم که زن آروم آروم تکون می‌داد می‌دیدن. اما خونسرد و همچین غبارآلود نگاه می‌کردن و می‌گذشتن. حتا می‌دونستن ما از چی فرار می‌کنیم. حالا من اینارو تو خواب چه جور می‌دونستم؟ نمی‌دونم. خلاصه انقدر تو این کوچه‌ها سرگردون شدیم تا به دقه بدون این که انتظار شو داشته باشیم دهانه‌ی تنگ یکی از کوچه‌ها به به خیابون پت و پهن و روشن باز شد. ما افتادیم تو خیابون. به دقه همه جا پر از سر و صدای ماشین‌ها و آدما و بوق و روشنایی چراغ‌های نئون و این حرفا شد. تا به خودمون بجنبیم دیدیم با سرعت داریم از زیر پل به بزرگراه رد می‌شیم و بالا سرمون پر از تابلوهای سبز رنگه که راه رو به ما نشون می‌ده.

خلاصه شارضا وقتی بیدار شدم، همه‌ی تنم می‌لرزید. انگشتم باز به هم چسبیده بود. تا به هفته از هیبت این خواب کم نمی‌شد. حالا بعضی جاهاش یادم رفته. یعنی به مرور به صحنه‌هایش از ذهنم پاک می‌شه. اما از اون روز که این خوابو با آب و تاب واسه‌ی مریم تعریف کردم هی راه می‌ره می‌گه: «شاحسین تو واقعاً هنرپیشه خوبی هستی. باید به حرف حمید بشاش گوش می‌دادی.»

۳۰ آگوست ۱۹۹۴